

ما و اقبال



دکتر علی شریعتی

نمی‌خواهم تنها از او تجلیل کنیم. بلکه شناختن مردانی مانند سیدجمال و اقبال، شناختن یک شخصیت فردی نیست، شناختن یک مکتب و شناختن یک ایدئولوژی است، و شناختن شرائط اوضاع و احوال خودمان است.

اقبال عنوان یک فصل است. ما با شناختن اقبال، یا سیدجمال وارد متنی می‌شویم که عنوانش این شخصیتها هستند. متنش خودما، اندیشه ما، مشکلات و راه‌حلهای ماست. اینست که شناختن سید جمال و شناختن اقبال، خودشناختن اسلام و شناختن مسلمانان و شناختن زمان حال و آینده است.

«من مسلمان» در این عصر، رنج‌هایش و پرسش‌هایش:

من، بعنوان یکی از هزاران، که در این مملکت و در این قسمت از زمان ایستاده‌اند و به سرنوشت خود و آینده‌شان و وضع موجود جهان و وضعیت خودشان می‌اندیشند و ناچار در جستجوی راه‌حل و نجاتی هستند، از زبان چنین کسانی سخن می‌گویم. خود از آنها هستم و می‌خواهم به همدردان خودم عرض کنم که: اقبال یک «علامت» است در این سرزمین بایر و در این کویر آسوینده و طوفان‌کننده زمان ما، که یک اندیشمند تشنه جستجوگر، به هر مکتب و مذهبی که رو میکند و به هر راه‌حلی و به هر فکر و طرحی که رو میکند، سیراب نمی‌شود و اگر راه‌حل درستی هم باشد و به نتیجه مطلوبی هم برسد کفایت همه دردها

انسانی و فکری آنها کشیده است بشکند و بازگوش میکنند تا این اندامی که زمان و غداوران زمان، تجزیه و فتلاشی اش کرده بودند، بهم بیوند بخورد و آن وحدت کلی و آن «کل اسلامی» که، جز در آن کلیتش، هرگز اسلام نمیتواند بصورت زنده تجسم پیدا کند. تجدید بنا شود. این «تجدید بنا» درست اصطلاحی است که محمد اقبال در اثر بزرگش بنام «تجدید بنای طرز فکر مذهبی» عنوان میکند و من امیدوار هستم که این، آغاز یک دوره جدیدی در تحقیقات اسلامی و در کوششهای معنوی و فکری و علمی و اسلام‌شناسی ما باشد و ما شاهد برنامه‌هایی دقیقتر و کاملتر و سودمندتر از این باشیم.

و بالاخص من آرزو می‌کنم که فوری‌تر از همه. چنین جلسه و برنامه‌ای، برای بنیان‌گذار این روح جدیدی که در کالبد نیم‌مردۀ مسلمین جهان دمیده است. سید جمال افغانی- [داشته باشیم]، برای کسیکه نخستین فریاد بیداری، در شرق خواب رفته، بود و کسیکه هنوز هم اندیشه‌های مشکوک و دستهای آلوده، حتی از سایه‌اش نیز می‌ترسند، حتی هنوز خاطره‌اش را هم بمباران میکنند. هفته‌ای را بنشینیم و درباره این مرد و اثرش که نه تنها بر روی جامعه اسلامی و ایرانی، بلکه بر روی ملت‌های در زنجیر، و بقول «فرانتز فانون»، بر روی همه «انسانهای مغضوب زمین»، اثر گذاشته است، بحث کنیم و او را بشناسیم.

«هنگامیکه یک انسان بزرگ رامینشاسیم که در زندگی موفق زیسته است، روح او را در کالبد خویش می‌سیم و با او زندگی می‌کنیم، و این ما را حیاتی دوباره میبخشد».

شاندل (دفترهای سبز)

با این برنامه بسیار پر ارزش و سودمندی که، به‌اینکار مؤسسه تحقیقی و تبلیغی حسینیه ارشاد، در اینجا برگزار میشود، شاید برای اولین بار باشد که ما در دوره جدید، در سطح جهانی فکر اسلامی و بینش انسانی و بین‌المللی اسلامی یک کار علمی و تحقیقی و منطقی می‌کنیم و این خود نشانه احساسی است که محمد اقبال، مظهر این احساس در عصر ماست.

اسلام، در دوره رکود و توقفش، در چهارچوبه‌های ننگ قومی و قالب‌های بسته محلی خود منجمد شده و بینش جهانی و جهان‌بینی اسلام فراموش گشته است. وحدتی که اسلام بر اساس یک طرز تفکر جهانی- که در هیچ قومیت خاصی و در سرزمین خاصی محدود نمیشود. بنیان گذاشته بود، تجزیه گردیده و متأسفانه، مسلمین به دوره انزوا و در خود فرو رفتن بازگشته و در چهارچوبهای محدودی از سنت و تاریخ و عناصر مخلوطی از مذاهب گوناگون جاهلی و افکار غیراسلامی و عقاید مسخ شده از اسلام، محصور و محبوس مانده‌اند. اما امروز، امثال این برنامه نشان میدهد که روشنفکران جامعه اسلامی- از جمله در ایران به مرحله‌ای رسیده‌اند که چهارچوبهای محدودی را که زمان برگرد پیکر بزرگ

من وقتی به اقبال می‌اندیشم، «علی‌گونه‌ای» را می‌بینم انسانی را بر گونه‌ی علی، اما بر اندازه‌های کمی و کیفی متناسب با استعدادها و بشری قرن بیستم.

نیازهای او را نمیکند، زیرا من نوعی-بعنوان یک نسل در روزگار کنونی- تنها در چهارچوب مملکت خودم، جامعه خودم، و تاریخ خودم، زندگی نمیکنم.

من از یک سو وابسته به قرن بیستم هستم- در عین حال که من خود در قرن بیستم «زندگی» نمیکنم- دردها و مشکلات و جریانه‌های قرن بیستم روی من و احساس من و سرنوشت من و جامعه من تأثیر دارد. بنا بر این، در برابر این غول عظیم صنعت و علم و زور و پیشرفت و فساد و انقلاب و کون و فساد، بنام تمدن غربی، ایستاده‌ام و باید وضع خودم را در برابر این طوفان عظیم و در برابر این همه رنگارنگی و در برابر این همه جلوه‌های خوب و بد و درهم آمیخته تعیین کنم.

و از سوی دیگر، من یک «انسان» هستم و در این طبیعت و در این جهان بزرگ باید بدانم که، بنام یک «موجود انسانی»، چه کاره هستم؟ چه جور باید زندگی کنم؟ و سرنوشت و سرگذشت من چه بوده و سرشت من چیست؟ برای چه آمده‌ام و برای چه باید زندگی کنم و معنای آفرینش و روح و تدبیری که بر آفرینش تسلط دارد چیست؟ من به چه چیز معتقد باشم؟ و مبنای بینش من در برابر زندگی و در برابر هستی و در برابر جامعه‌ام و زمانم و خودم چه باید باشد؟

از طرفی دیگر من، وابسته به یک منطقه‌ای از زمین هستم بنام «شرق»، با گذشته‌اش و حالش و آینده‌اش که هر سه تأمل انگیز و هر سه و سوسه انگیز و درد آور است.

همچنین وابسته به جامعه و امتی بنام امت اسلامی هستم و سرشتم و سرنوشتم و احساسم و تربیتم با این امت پیوند دارد و این امت در وضعی است و از عواملی رنج میبرد که من نمی‌توانم در برابرش بی‌مسئولیت بمانم. نمیدانم بر چه مبنائی احساسم را بنا کنم؟ و بر اساس چه فلسفه‌ای جهان را ببینم؟ و به چه چیز معتقد باشم؟

همه این پرسش‌ها بی‌پاسخ مانده‌اند. ادیان در وضع خاصی هستند و اگر خود را با بینش کنونی و رنج‌ها و پیریشانی‌های امروز انسان منطبق

نکنند و پاسخ درستی به آنها ندهند، بیشک از جامعه امروز بشری فاصله گرفته‌اند. چنانکه فاصله میگیرند.

علم مدعی پاسخ گوئی هم امروز، بخصوص پس از ماشینسم و بورژوازی صنعتی و فرهنگ تجاری، به بن بست رسیده و ایمان نسل حاضر و حتی دانشمندان، به آن متزلزل شده است.

این پیریشانی‌های من است در این هستی. بعنوان یک موجود انسانی در این عالم طبیعت، نمیدانم به چه چیز معتقد باشم، به چه چیز معتقد نباشم، راه حل کدام است؟ حقیقت کلی هستی چیست؟ در طبیعت، هدفی هست یا نیست؟

رنج‌های قرن بیستمی من :

از طرفی تمام پیریشانی‌هایی که بشر قرن بیستم دارد و بشر تمدن امروز دارد، | من هم دارم | و گر چه من شرقی از این تمدن جدید استفاده‌ای نمیکنم و از مواهیش بی‌بهره هستم ولی از همه فسادها و رنج‌ها و بیماری‌ها و بدبختی‌هایش برخوردارم، حتی بیشتر از خود اروپائی تمدن امروزی!

هنوز به تکنوکراسی نرسیده‌ایم، به دوره بوروکراسی نرسیده‌ایم، به دوره ماشینسم و کاپیتالیسم نرسیده‌ایم، اما همه پیریشانیها، همه رنج‌ها و بیماری‌های خاص این دوره را که در غرب هست، با تمام وجودمان و تمام احساسمان حس میکنیم. اینها همه غیر از عواقب و فجایع شوم شرقی بودن و مورد هجوم مادی و معنوی قرار گرفتن من است در برابر این سیستم‌های جدید. زیرا، در همان حال که من شرقی همه پیریشانیها و دردهای قرن بیستم را با مظاهر مادی و روحی تمدن جدید در خود احساس میکنم، دردها و پیریشانیهای یک جامعه عقب مانده را نیز- امثال گرسنگی، جهل و بدبختی- باید احساس کنم. یعنی ایستاده‌ام در میان دو دوره و همه رنج‌های متناقض این دو دوره را در خود مییابم: هم، مانند یک انسان غیر متمدن، از عقب ماندگی و از انحطاط و از ضعف مادی و فقر فرهنگی و بی‌سوادی و بی‌نالی باید رنج ببرم و هم مانند یک انسان وابسته به دوره ماشین و صنعت و قدرت و علم، از پیریشان اندیشی، از سیاهی و بیماری‌های روحی و یاس‌های فلسفی و تنهائی و از همه انحطاطها و انحرافات و فسادهای قرن بیستم و تمدن پیشرفته جدید، باید در رنج باشم.

من چه کنم؟ به این سؤال‌ها کیست که پاسخ بدهد؟ کسی که هم آگاه است و هم دردمند و هم مسئول و در عین حال، هم مسلمان و هم شرقی. در عین حال که بی‌تردید، سید جمال را بزرگترین

بنیانگذار نهضت اسلامی میدانم، ولی معتقدم که نهضت عظیم و سازنده و آغاز کننده سید جمال، در مسیر تکاملش به اقبال رسیده است و اقبال، نه تنها با افکار، بلکه با وجود خودش به تمام این پرسش‌های من میتواند پاسخ بدهد. سخنی را که در آخر سخنانم بایستی میگفتم در آغاز میگویم:

من وقتی به اقبال می‌اندیشم، «علی‌گونه‌ای» را می‌بینم: انسانی را بر گونه‌ی علی، اما بر اندازه‌های کمی و کیفی متناسب با استعدادها و بشری قرن بیستم.

چرا؟ زیرا علی کسی است که، نه تنها با اندیشه و سخنش، بلکه با وجود و زندگی‌اش، به همه دردها و نیازها و همه «احتیاج‌های چند گونه» بشری، در همه دوره‌ها، پاسخ میدهد.

اسلام تجزیه شده، علی متلاشی :

اما این علی، این اسلام، در طول تاریخ، در اثر عوامل مختلف- که اکنون وقت تشریحش نیست- تجزیه شد. اسلام از بین رفت، علی از بین نرفته است، مکتب اسلام وجود دارد. اما آنچه مکتب اسلام را از آن قدرت انقلابی و شورویاتی انداخته، متلاشی شدن پیکر اسلامی است، نه از میان رفتن آن. اسلام برای اولین بار در تاریخ، مکتبی بود که احساس مذهبی و قدرت معجزآسای مذهب را که همواره در درون گرائی و ذهنیت فرد تجسم داشت و به ترکیه نفس و به ساختن انسان‌های متعالی میپرداخت، «از آسمان به زمین آورد»، این قدرت عظیم معنوی درونی و فردگرائی را وجهه بیرونی و اجتماعی نیز داد و در مسیر ساختمان جامعه بشری و رهبری عینی و زندگی این جهانی «اجتماع» انسان بکار گرفت.

رهبری، نه اینکه رهبری اخلاقی را بدهیم دست مسیح، و رهبری سیاسی را دست قیصر.

زندگی، نه اینکه زندگی اخروی را بر مبنای دین بنا کنیم و زندگی دنیوی را بر مبنای تعقل.

و انسان، نه اینکه درون گرائیش را با عشق و ایمان و عرفان، و برون گرائیش را با مادیت و علم بسازیم: بی‌توجه جهانی و بی‌زیربنای جهان بینی.

اسلام، مکتب فردی و اجتماعی، مادی و معنویش را بر مبنای توحید نهاد و، چنانکه گفته‌ام، توحید تنها در حصار فلسفی و کلامی خودش آن چنانکه در تاریخ و در اذهان متفکران و روحانیان همیشه وجود داشته محصور نیست. توحید- بمعنای وحدت ذات خدا- انعکاسات و التزامات منطقی این جهانی و مادی و انسانی دارد. اعتقاد به توحید در عین حال زیربنای

ادیان در وضع خاصی هستند و اگر خود را با بینش کنونی و رنجها و پریشانی های امروز انسان منطبق نکنند و پاسخ درستی به آنها ندهند، بی شک از جامعه امروزی بشری فاصله گرفته اند.

اسلام کنونی به ما تحرك نمی بخشد، بلکه به ما سکوت و سکون و قناعت می دهد، به معنای قناعت و صبریکه خودمان می گوئیم، نه به معنایی که اسلام گرفته است (که این دو معنی اصلاً متناقض با هم اند) به معنای ناامیدی از آنچه هست و بدبینی به طبیعت و به زندگی و جامعه و حیات اسلام، و همه امیدها را به بعد از مرگ موکول کردن، بنام متدین بودن.

کی این روح بصورت اولیسه اش درمی آید، صورتیکه در ظرف ربع قرن انسان را از وحشیگری، بصورت انسان سازنده تمدن و سازنده تاریخ تازه ای در عالم و عوض کننده مسیر تاریخ و جبر تاریخی که آغاز شده بود، تغییر داد و ساخت؟ کی این مکتب می تواند، بازیک جناب بن جناده، نیمه وحشی عرب بیسواد را که نه تنها از دنیا خبر ندارد، از مملکت خودش هم خبر ندارد، به صورت ایروذر غفاری در آورد: مردی که امروز هم یک چهره زنده و الهام بخش حرکت سعادت بشری است و امید بخش توده های محروم و غارت شده؟ کی؟

وقتی که این کالبد و این اندام تجزیه شده در طول تاریخ سیاه قرون و سطرانی را دوباره تألیف و تجدید کنیم، تا این روح به آن کالبد تمام و درشت برگردد و باز این ماده تخدیری فعلی تبدیل بشود به آن روح القدس که همچون صوراسرافیل در قرن بیستم بر جامعه های مرده دمدم و آن همه حرکات بار آورد و آن همه قدرت و روح و معنی را در دنیا بوجود آورد. این تجدید حیات شخصیت نمونه انسان مسلمان، بصورت تجدید بنا و تألیف عناصر انسان دور از هم و پاشیده از هم، در قرن بیستم در یک اندام نوین تجلی کرد. این شخصیت نوساخته و نواخته محمد اقبال است.

محمد اقبال نه یک عارف مسلمان است، مثل غزالی و یا مثل محیی الدین عربی و حتی مثل مولوی، که تنها و تنها به آن حالات عرفانی ما وراثی بیاندیشد و به آن تکامل فردی و تزکیه نفس و درون روشن خویش و با چند تنی چون خویش فقط بسازد، و از بیرون غافل بماند و از حمله مغول، استبداد حکومت و

نمی توانم داشته باشم زنده نیستم.

آن بعد عرفانی علی بعنوان یک تصوف بسیار زلال و متعالی و عمیق و یک عرفان بسیار ریخته و لطیف انسانی در تاریخ اسلام رشد کرد.^۱

بعد قهرمانی علی بصورت تجسم و تجلی و سمبل جوانمردی و فتوت و پهلوانی در یک قشر دیگر از جامعه، جدا گانه و بی رابطه با بعد عرفانیش رشد کرد.

بعد حکمت و علم قرآن شناسیش بصورت یک منبع و سرچشمه تفسیر و شناخت اسلام و حدیث و مبنای معارف اسلامی و ایمانی رشد کرد.

بعد اندیشه اش بعنوان یک مظهر تفکر و سخن و علم رشد کرد.

بعد سیاسیش بعنوان مظهر عدالتخواهی و حق طلبی و حتی خدای عدل و حق تا سرحد الوهیت در میان توده های ستمدیده تاریخ رشد کرد.

می بینیم علی ماند، اما تکه تکه. اسلام ماند اما جزء جزء شده. اینستکه می بینیم قرآن وجود دارد و می بینیم شخصیت های برجسته تربیت شده مکتب اسلام در فرهنگ و شناخت ما وجود دارند، اما هر کدام از یک «دید» نگریسته می شوند، اما هر کدام قطعه قطعه شده اند و هر قطعه اش جدا از قطعات دیگر اصالت یافته و تجلیل می شود.

تجدید ساختمان؛

«تجدید ساختمان» یعنی اینکه بازگردیم و بجوئیم: در فرهنگ خودمان و در همه معانی و معارفیکه موجود است و در میان اسناد و تاریخ و شرح احوال و عوامل و عناصر شناخت این فکر و این شخصیتها بگردیم و عناصر اساسی را بجوئیم و ابعاد اصیل انسان نمونه را که در شخصیت های تربیت شده، بصورت واقعی و عینی، و نه بصورت سمبل و مثل اساطیر و قهرمانهای افسانه ای، هستند بشناسیم و این شخصیتها را و این مکتب بزرگ را تجدید بنا کنیم. یعنی: باز انسان نمونه بسازیم و این کتاب بهم ریخته را، که هر فصلش و هر ورقش در دست کسی است، شیرازه بندی کنیم و از نو همچون اول تدوین کنیم.

زیرا یک اندیشه و یک روح در یک پیکر درست و در یک کل واقعی وجود دارد، اما اگر عناصر را از هم تجزیه کنیم تأثیرش نابود می شود و هر چه نسبت به این عناصر و اعضای از هم جدا افتاده بیشتر تجلیل کنیم، و هر چه این اندامهای جدا افتاده را رشد و تکامل هم بدهیم آن روح از بین رفته و آن شخصیت نابود شده است. روح در تجدید بنای کلی این اندام پدید می آید.

وحدت بشری و همچنین زیر بنای وحدت طبقاتی انسانی و نیز به معنای بنای یک وحدت عام درهستی است که در آن، انسان در مسیر طبیعت، تکامل پیدامیکند.

این معنای توحید اسلامی است و این نه تنها زیر بنای فلسفی و مذهبی است، بلکه زیر بنای فلسفه تاریخ، جامعه شناسی و انسان شناسی و زندگی شناسی بشری نیز هست.^۲

در این «دین توحید»، علی و همه شخصیت های بزرگ تربیت شده ناب و مستقیم دست پیغمبر و مکتب اسلام، چنین هستند. اینها شخصیت های دو بعدی هستند، شخصیتی هستند که درست مثل علی، مردی که در حالات و جذبه های درونیش یک روح فراع از هستی را بیاد می آورد و در معراجهای معنویش «راههای آسمان را از راههای زمین بهتر میشناسد»، چنین روحی شب تا صبح خواب ندارد که: «در نقطه ای دور دست از جامعه اسلامی، یک انسانی گرسنه بخواب رفته». یک روحی که در برابر مسأله گرسنگی در جامعه، حتی گرسنگی یک فرد در یک نقطه از زمین، اینقدر حساس است، درست مثل یک رهبر مردم دوست مادی است که جز به اصالت زندگی مادی مردم نمیاندیشد.

از آن بعد دیگرش یک حکیم سوخته خلوت و سکوت و درون است که گوئی به همه این عالم نمی اندیشد.

این «مرد شمشیر و سخن، عشق و اندیشه، مردی که از شمشیرش مرگ میبارد و از زبانش وحی»، این مرد، یک الگوی ایده آل انسانی است. این اصحاب بزرگ، الگوها و نمونه های انسانی هستند که پیغمبر و مکتبش به تاریخ بشر و انسان و امت اسلامی نشان میدهد تا این چنین خود را بسازند: «انسان های تمام»، نمونه های ایده آلی، از آن گونه انسانهایی اند که در جامعه شناسی «L. homme total» می نامند: یعنی انسانی که همه ابعاد کامل و «خود تمام» انسان ایده آل را داراست.

یکی از معانی امام اینست: الگوی متعالی و انسان نمونه.

این شخصیت علی و این مکتب اسلام باقی مانده، اما تجزیه شده. درست مثل اینکه من بمانم اما دستم را یک جا قطع کنند و ببرند و پایم را یکجای دیگر، سرم و چشمم را جای دیگر و قلبم را جایی و مغزم را جای دیگر، من به تمامه هستم، از میان نرفته ام و حتی تجلیل می شوم و خیلی هم تقدیس می شوم و شاید هم خیلی مبالغه آمیز، اما زندگی و حرکت

استعداد خلق خیردار نشود. نه مانند بومسلم و حسن صباح و صلاح الدین ایوبی و شخصیت‌های مثل اوست که در تاریخ اسلام فقط مرد شمشیر و قدرت و جنگ و مبارزه باشد و اصلاح و تغییر و انقلاب در اندیشه، و روابط اجتماعی و تربیت بشری را با اعمال قدرت و زور و تسلط بر دشمن کافی بدانند و نه مانند علمائی چون سرسید احمد خان هندی است که ببنیاد وضع جامعه اسلام هر جور که باشد (ولو در زیر تسلط نایب السلطنه انگلیسی) میتوان با یک تفسیر عالمانه امروزی، با تأویلات علمی و منطقی قرن بیستم از عقاید اسلامی و از آیات قرآن و تحقیقات عمیق عالمانه و توفیقات فیلسوفانه، اسلام را احیاء کرد.

اقبال مردیست که در عین حال نه مانند غرب، علم را عامل کافی برای نجات بشری و تکامل و رفع رنج‌های او بدانند و نه مانند فلاسفه‌ای است که اقتصاد و تأمین نیازهای اقتصادی را، تأمین همه نیازهای انسانی معرفی کند و نه مانند هموطنان خودش یعنی متفکران بزرگ هند و بودائی صفای باطن و رستن روح را از این زندگی «سامسارایی» و از گردونه «کارمائی» به «نیروانا» انجام رسالت بشری ببندارد، و خیال کند که می‌توان در جامعه‌ای که گرسنگی هست، بردگی و ضعف و ذلت هست، روچه‌های پاک متعالی و انسان‌های تربیت شده و سعادت‌مند و حتی اخلاق مرکزی ساخت.

نه، اقبال با مکتب خویش و اساساً با هستی خود نشان می‌دهد که اندیشه‌ای که به آن وابستگی دارد، یعنی اسلام، اندیشه‌ایست که در عین حال که به دنیا و نیازهای مادی بشر سخت توجه کرده است اما باز دلی به آدمی می‌بخشد که بقول خودش: «زیباترین حالات زندگی را در شوفاها و در تامل‌های سپیده دم و صبحگاه می‌بیند».

درست یک عارف بزرگ با یک روح زلال فارغ از ماده است و در عین حال مردیست که به علم و به پیشرفت تکنیک و به پیشرفت تعقل بشری در زمان ما بدیده احترام و عظمت نگاه می‌کند.

اشراق و احساسی چون «تصوف» و «مسیحیت» و «مذهب لائوتزو»، «بودا و اوچین» که «تحقیر علم و عقل و تحقیر پیشرفت علمی باشد، نیست. همچنانکه باز علم خشکی نیست که چون علم «فرانسس بیکن» و «کلود برنارد» تنها در حصار کشف روابط بدیده‌ها و نمودهای مادی و استخدام قدرتهای طبیعی برای زندگی مادی باشد. در عین حال هم متفکری نیست که فلسفه و اشراق و علم و دین و عقل و وحی را با هم مونتاژ کند چنانکه خیلی ناجور، امثال دارا

شکوه و دیگران کرده‌اند.

بلکه وی در نگاه و بینش خود به این جهان، تعقل را و علم را — بهمان معنائی که امروز در جهان هست، نه با آن هدف — همدست و همراه و همگام با عشق و احساس و الهام میدانند و این دورا در جهت تکامل روح بشری با هم همدست می‌خوانند.

بزرگترین اعلام اقبال به بشریت اینست که: دلی مانند عیسی داشته باشید، اندیشه‌ای مانند سقراط و دسیتی مانند دست قیصر «دریک انسان» دریک موجود بشری، بر اساس یک روح و برای رسیدن به یک هدف. یعنی خود اقبال: مردی که هم بیداری سیاسی زمان را در اوج خود داشت (بطوریکه بعضی او را فقط یک چهره سیاسی و یک رهبر آزادی ملی و ضد استعماری در قرن بیستم میدانند) و هم در اندیشیدن فلسفی و علمی به پایه‌ای بود که در غرب امروز او را یک متفکر و فیلسوف معاصر می‌دانند، در ردیف «برگسون» و در تاریخ اسلام در ردیف «غزالی». در عین حال مردی که ما او را بعنوان یک مصلح جامعه اسلامی میدانیم و مینامیم، که بوضع جامعه بشری و اسلام و جامعه‌ای که خودش در آن زندگی می‌کند می‌اندیشد و برای نجات و بیداری و آزادیش جهاد میکند. نه تنها بصورت تفننی و علمی و بقول سارتر بشکل «تظاهرات روشفکرانه چپ‌نماهای سیاسی»، بلکه بصورت یک آدم متمهد و ملتزم نگاه می‌کند و کار می‌کند و تلاش می‌کند و در عین حال عاشق مولوی هم هست و با معراج‌های روحانی او همسفر، و از آتش عاشقی و درد و اضطراب‌های روحی، داغ، سوخته و گداخته.

اما بزرگ مردی که یک بعدی نشده، تجزیه نشده، مسلمانی که یک جنبه‌ای و یک جانبه نشده. یعنی مسلمان تمام، اگر به مولوی هم عشق می‌ورزد هیچوقت در او محو نمی‌شود، به یک پهلو کج نمی‌شود.

اقبال رفت به اروپا و بعنوان یک فیلسوف در اروپا تجلی کرد و مکتب‌های فلسفی اروپا را شناخت و شناساند و همه اقرار کردند که یک فیلسوف قرن بیستم است اما تسلیم غرب نشد، غرب را تسخیر کرد، و با یک اندیشه انتقادی و یک قدرت انتخاب در قرن بیستم و در تمدن غربی زیست. در برابر مولوی که شیفته او و مرید او هم هست، تا جائیست که با ابعاد اصیل دیگر روح اسلام مغایر نیست.

تصوف می‌گوید:

«چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضا است خرده مگیر»

یا:

«زمانه با تون سازد تو با زمانه بساز.»

اما اقبال صوفی می‌گوید:

زمانه با تون سازد تو با زمانه ستیز!»

زمانه یعنی سرنوشت و سرگذشت انسان، زندگی انسان. خود انسان «موج» است، یک «ساحل افتاده» نیست و وجودش، بودنش در حرکت کردن است، چه می‌گویم؟ «حرکت کردن است».

انسان در عرفان اقبال، که نه تصوف هندی است و نه فاناتیسم مذهبی، بلکه «عرفان قرآنی» است، زمان را باید عوض کند.

اسلام قرآن جای «تقدیر آسمانی» را — که در آن انسان هیچ است — به «تقدیر انسانی» داده است که انسان در آن نقش اساسی دارد.

و این بزرگترین «اصل انقلابی» و در عین حال اصل مترقی و سازنده‌ایست که اسلام در جهان بینی و فلسفه حیات و انسان‌شناسی مذهبی بشر پدیده آورده است.

زیرا بزرگترین انتقادی که «اومانسیم» و روشنفکران آزاداندیش قرون جدید نسبت به مذهب داشته و دارند اینست که اعتقاد مذهبی که بر پایه «فاهریت» مطلق اراده آسمانی یعنی مشیت الهی و «مقهوریت» مطلق اراده زمین یعنی خواست انسانی استوار است، منطقاً انسان را با زیچه بی اراده و ناتوان دست قوای غیبی نشان می‌دهد. و این خود مایه ذلت و عبودیت است و عامل سلب قدرت و آزادی و نتیجه نفی مسئولیت و در نتیجه تن دادن به «وضع موجود» و رضادادن به هر چه پیش آید و قبول هر سرنوشتی که بر آدمی در این جهان تحمیل می‌شود، و اعتراف به بیهودگی و بی معنایی (و حتی فضولی و عصبان) هرگونه انتقاد با کوششی برای تغییر وضع و جانشین کردن «آنچه دلخواه آدمی است» بجای «آنچه از پیش بطور محتوم مقدر شده» و چون هر چه هست بوده و خواهد بود تقدیر آسمانی است، تدبیر آدمی در تغییر و تبدیل و اصلاح آن، هم ناممکن است و هم نامعقول و هم نامشروع، اما فلسفه اسلام با اینکه خدای واحد بر سلطنت مطلق و جبروت ملوکوتی خویش تکیه دارد و «خلق و امر» یعنی هم کارآفریدن و هم کار هدایت و تدبیر و حکومت بر جهان — را در دست دارد: «له الخلق وله الامر» در عین حال انسان را در این امپراطوری عظیم و مستبدانه عالم به گونه‌ای طرح می‌کند، که با آنکه از قلمرو قانون و سلطه حکومت خداوند نمی‌تواند خارج گردد، آزادانه زندگی می‌کند، و خداوند به انسانها

اعلام می‌کند که: «شما را گرامی داشتیم و پرو و بر و زمین و آسمان را در اختیاران نهادیم و روح خویش را که اراده و قدرت ابداع و انتخاب و رهبری و تدبیر و خودآگاهی و استخدام و اندیشیدن و استعدادهای مافوق طبیعی است در شما دمیدم تا بدانیم که کدامان نیک کردارترید».

انسان اسلام دارای اراده، و قدرت عصبان و تسلیم، بنابراین مسئول و سازنده تصویر خویش است: «کل نفس بما کسبت رهینه»، هر فرد انسانی در گرو کارکرد خویش است، و برای انسان، جز آنچه به کوشش خویش و به حرکت و تلاش خویش به دست آورده است، نیست: «لیس للانسان الا ماسعی».

(النجم - ۳۹)

اقبال در سیر عرفانی خویش با قرآن به این اصل - یعنی اصالت عمل و مسئولیت در انسان - رسیده است یعنی به آنچه «اومانیسیت» ها یا «اگرستانسیالیست» ها، و «رادیکالیست» ها می‌کوشند تا با نفی مذهب و انکار خدا، بشر را به آن برسانند.

زیرا اینان به حق، مذهب و خدای مذاهب رایج در اذهان را با آزادی و عزت و اصالت و مسئولیت انسانی معایر می‌دیدند، درحالیکه اسلام، روشن و بی‌امکان توجیه و تأویل‌های فلسفی گونه، اعلام می‌کند که سرنوشت نهائی آدمی در روزی است که انسان آنچه را با دودست خودش از پیش ساخته و فرستاده است می‌بیند: «یوم ینظر المرء ما قدمت بده» (النبأ - ۴۰)

اقبال همه منزل‌های فلسفی و روحی این عصر را با بینش و جهت‌یابی ایمان و عرفان اسلامی خویش پیموده است و می‌توان گفت وی یک «مهاجر» مسلمان است که از اعماق اقیانوس براسرار هند سرزد و تا بلندترین قله‌های کوهستان پرافتداری اروپا بالا رفت، اما نماند و به میان ما بازگشت تازه آورد سفری این چنین شگفت را به ملت خویش - یعنی به ما ارزانی دارد - و من در شخصیت اومی بینم که بیکار دیگر، اسلام برای نسل خود آگاه و دردمند اما پریشان خویش، در قرن بیستم «نمونه‌سازی» کرده است.

یک روح گدازان و برالهام شرقی را از سرزمین فرهنگ روح و اشراق و دل‌برگزیده، اندیشه عظیم غرب - سرزمین تمدن و عقل و علم را با همه قدرت خلاقیت و پیشرفت - در دماغ او نهاده و آنگاه با سرمایه‌ای این چنین، قرن بیستم را شناخته است.

وی از مرجعان و کهنه‌پرستانی نیست که بدون اینکه بشناسند با هر چه نواست، و با تمدن جدید و با

غرب، بدون جهت و سبب دشمنی می‌ورزند. همچنین مثل آنهایی نیست که بدون داشتن جرئت انتقاد و انتخاب، محو و مقلد غرب می‌شوند. او از طرفی علم را استخدام می‌کند و از طرف دیگر عدم کفایت و نقصان علم را برای تکافوی همه نیازهای معنوی و همه مقتضیات تکامل بشری احساس می‌کند و برای تکمیلش راه حل دارد. بهرحال اقبال آدمی است که یک جهان‌بینی دارد و بر اساس این جهان‌بینی و تفسیر روحانی فلسفی که از عالم می‌دهد و از آدم، مکتب اجتماعی خودش را بنا کرده و بر اساس فرهنگ و تاریخی که به آن متصل است - تا آنجا که مصالح ساختمان انسانی قرن ما استعداد دارد - او را آنچه‌ان که خود معیار می‌دهد، بر انگاره «علی» ساخته است.

یعنی چه بر انگاره علی؟ یعنی چگونه؟ یعنی انسانی با دل شرق، با دماغ غرب. مردی که هم درست و عمیق می‌اندیشد و هم زیبا و پرشکوه عشق می‌ورزد. مردی که هم با دردهای روح آشناست و هم با رنج‌های زندگی. کسی که هم خدا را می‌شناسد و هم خلق را. پارسای پاکبازی که درخشش نور معرفت و سوزش آتش عشق و ایمان دارد و لحظه‌ای پرده سیاه غفلت و جهالت نسبت به سرنوشت ملتهای درینند، جلو چشم تیزبین او را نمی‌گیرد و اصلاح و رفرم و انقلاب و تغییر فکری را بنا نهاده است. و همچنین بعنوان اندیشمند پی برده است که چشم خشک علم (چنانکه «فرانسیس بیکن» می‌گفت) چشمی نیست که همه حقیقت را در عالم بیابد. همچنین احساس می‌کند که یک دل شیدای عاشق تنها با ریاضت و تصفیه باطن و تزکیه نفس بجائی نمی‌رسد، زیرا انسان وابسته به جامعه و وابسته به زندگی و ماده است و نمی‌تواند به تنهایی خودش را در بربرد، فرد با کاروان جامعه در حرکت است و نمی‌تواند راه خودش را جدا از آن انتخاب کند.

اینست که همانطور که همه آرزو می‌کنیم که ما مکتبی داشته باشیم که هم نیاز فلسفی ما را پاسخ گوید (در این دنیائیکه هم مکتب‌ها و هم فلسفه‌ها، بشر امروز و اندیشه امروز را نمی‌توانند پاسخ گفت) و هم انسان متفکری بسازد که جهان امروز و تمدن و فرهنگ جدید دنیا را بشناسد و با خود ما و مایه‌های غنی فرهنگ ما نیز بیگانه نباشد. انسانیکه با فرهنگ و تمام سرمایه‌های معنوی و مذهبی ما از نزدیک و بدرستی آشنا باشد، اما با زمان بیگانه نباشد و در قرن چهارم و پنجم زندگی نکند و همچنین انسانی که بتواند بیندیشد و فکر دقیق علمی داشته باشد و نسبت

به رنج و زندگی و اسارت و سختی امت خویش غافل نماند و انسانیکه باز اگر به رنج‌های عینی و مادی بشری روی کند و به پریشانیها و بندبختیهای فعلی - جامعه بشری یا جامعه خودش - می‌اندیشد باز از ایده‌آل انسانی و از معنای کلی بشر و از رسالت جاوید انسان در تاریخ غافل نماند و انسان را و تمام ایدآلهای انسان را در مرحله مصرف مادی باین نیآورد.

همه آنچه را در این زمینه‌های گوناگون می‌خواستیم، در اقبال می‌توان دید. زیرا اقبال تنها کاری که کرده است - و این بزرگترین موفقیت اقبال بعنوان یک مسلمان در جامعه اسلامی قرن بیستم است - اینست که توانسته است بر مبنای همه شناختهائی که به یمن فرهنگ غنی جدید و قدیم دارد خود را بر اساس الگوهای که مکتب اعتقادی او یعنی اسلام داده است - بسازد. این بزرگترین موفقیت اقبال و این بزرگترین عظمت او در قرن بیستم و در جامعه ما است.

نمی‌گویم شخصیت کامل است، هرگز. نمی‌گویم که شخصیت سمبل است. نه. شخصیتی است که پس از متلاشی شدن شخصیت یک مسلمان تمام و شخصیت کامل اسلامی، دو مرتبه در قرن بیستم تجدید بنا شده است. این تجدید بنا شدن آغاز کاریست که ما بعنوان روشنفکران مسلمان باید بدان دست بزنیم و بزرگترین مسئولیت را در ساختمان خویش و همچنین در ساختمان جامعه خویش احساس کنیم. برای اولین بار سید جمال بود که این خفته عظیم و بزرگ چندین قرن را آگاه کرد که: چگونه‌ای و چگونه بوده‌ای، و اقبال پس از این نهضت برای اولین بار نخستین میوه بود از این بذری که سید جمال در این امت بایر شده باشید و این نخستین میوه، یک الگوی بزرگ و یک سرمشق بزرگ و بسیار شورانگیز برای «ما» است.

«ما» بعنوان شرقی و بعنوان وابسته به این نقطه از زمین و بعنوان وابسته به این تاریخ و بعنوان انسانی در برابر طبیعت و بعنوان انسانی در برابر غرب. ▶

پی‌نویس:

۱- وقتی اینجا می‌گوئیم اسلام، مقصود، مسلمین و جامعه اسلامی است.

۲- سخن سقراط درباره فلسفه که گفت: «من فلسفه را از آسمان به زمین آوردم». اسلام، مذهب را چنین کرد.

۳- چهار بعد توحید: جهان‌بینی، تاریخ، جامعه و انسان-برک به درسهای اسلام‌شناسی: ارشاد